

در آخرین ایستگاه

بررسی مجموعه شعر «تفنگی که شلیک نمی‌کند مرده است» نشر آثار برتر/ مهوش شفیعی



به هوشیاری، با شیوه‌های «نیمّا» می‌تواند نسبت پیدا کند. این آثارشیسّم زمانی و خلاف واقع اندیشیدن توانسته است تفردی برای متن‌ها ایجاد کند که عبور شاعر از جهان تجربه شده کلاسیک را به ما یادآوری می‌کند. واژگان انتخابی این دفتر شعر، به تناسب روحیه اعتراضی شاعر و برانگیختگی‌های فلسفی، کارکرد مؤثری در متن ایجاب کرده‌اند. تراکش‌های شاعرانه‌ای که به کلیتی مفهومی ختم می‌شوند و مخاطب ناگزیر نیست برای گشایش وضعیت و درک فضا، توهم‌اندیشی کند بلکه این شاعر است که با موازنه‌های ارتباطی بموقع، مخاطب را به معنی هدایت می‌کند و در واقع این منش، وجهه ممیزه مهوش شفیعی با خلق شعر در تنّوری پست‌مدرن ادبی است. مقصد متن در شعرهای این مجموعه، از پیش تعیین شده است و شاعر آگاهانه می‌نویسد و شعورمند مخاطب را به سیر و سلوک دعوت می‌کند؛ روبه‌ای که باید بیشتر در شعر جوان ما تکرار شود و مخاطب را به هم‌داستانی با خویش عادت بدهد و او را در خلق جهانی که می‌اندیشد، مشارکت دهد. مهوش شفیعی می‌تواند این جهان شخصی شده را با تمرین و تجربه بیشتر عمومیت ببخشد و شعرهای ماندگارتری باقی بگذارد.



محمد مصدق



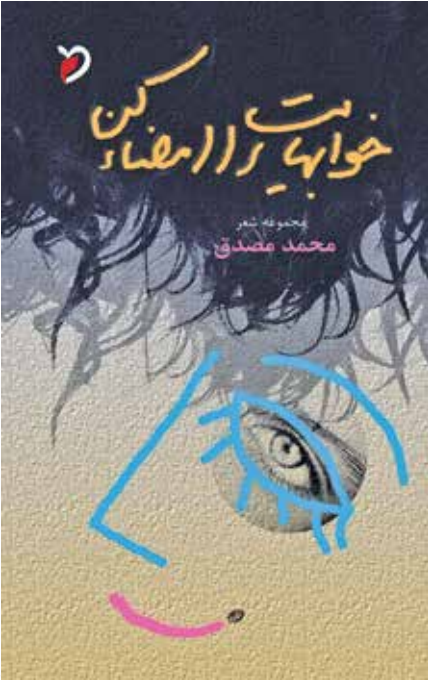
آواره که می‌شوی
جنازه‌ات روی دوش کسی نمی‌ماند
هر جا هم که جانت بالا آمد
زمین به نامت می‌شود
می‌بینی؛
هرکس به وسعت خستگی‌اش خواب می‌بیند!



تصوربرمان که در قاب هیچ‌کس نماند
روایتش هم اگر کنم می‌شوم نقال
اما خیال که عالم خودم هست
سر دراز قصه لیخندم را تا پایان نامه می‌برد
و دلم راه پیدا می‌کند به آب‌های آزاد
ناخدا بودن هم بد نیست
شاید
آدم باید خودش را انگشت‌نما کند تا کم نشود



مسیح نیستم
اما تنها که می‌شوم
خاطره‌های زیادی را زنده می‌کنم



لایه ظاهری این مجموعه شعر پردازش مؤلفه‌های فردی و اجتماعی روزگاری است که ما در آن زندگی می‌کنیم. اتفاق‌هایی که در یک شهر بزرگ و در لایه‌های پیدا و پنهان جهان دور و نزدیک شاعر به وقوع می‌پیوندند. شاعر با عبور از اشیا و پدیده‌های

پیرامونی خویش که متولد مدرنیته تکثیر شده در زندگی ما هستند، به موضوع‌هایی هم چون اضطراب، ناهنجاری‌های فردی و گروهی، جهان زنانه و جنگ ورود می‌کند. انتشار زنانگی از زوایای هر کدام از این رویکردها که زاده تضادهای فکری و کنشگری شاعر در مواجهه با اختلالات اجتماعی است، مشهود است و از همین منظر می‌توان این دفتر را مولود ذهن شاعری دانست که اگر چه در موضع ملالت و افسردگی است اما سر سازگاری با جهان تجربه شده را ندارد. گویی شاعر از کلمه، تفنگی می‌خواهد که شلیک کند و اگر دنیا را دریا تصور کنید شاعر در میان دریا از شدت ناگزیری دست و پا می‌زند و چاره می‌جوید. او معتقد است جهان در گذر، لبریز اغتشاش و ناپایداری است و هیچ چیز سر جای خودش نیست و همه دلالت‌های انسانی در این گفتمان، مغلوب است و برای کنشگری اعتباری ندارد. این زن در قاعده این هرم ایستاده است و مایوس‌وار، امیدهایش را برمی‌شمرد و می‌کوشد به هر اندازه که می‌تواند به تبدیل وضعیت و بهبود احوال قدم بردارد. اغلب متن‌های این دفتر تصویر انسانی را به خاطر می‌آورد که در سکوت و تنهایی خویش، نه در آرامش که لبریز از کلماتی است که به ادراک دقیق از بایدها و نبایدهای وضعی می‌اندیشد و نمی‌خواهد زمان بیشتری از دست بدهد و حتی در آخرین ایستگاه به جسدی می‌ماند که کلمه‌هایی از سرش شکت زده باشد. از این منظر می‌توان چنین تصور کرد کلمات به‌عنوان تبلور مفاهیم ادراکی، در ذهن شاعر منفجر شده‌اند و در جهان بی‌معنای پیرامون مؤلف به رهایی خویش که همان رهایی دیگران از رنج و نگرانی است، می‌اندیشند.

شاعر با تروقِ دنیای معاصر خویش و در میان اثبوه نابسامانی‌های فردی و گروهی به تولید متن می‌پردازد و در میان روابط اشیا و پدیده‌های مجاور نه به‌دنبال زیباآفرینی‌های شاعرانه بلکه در پی روابط تخریبی عناصر است و هیچ بیم آن ندارد که صفت‌های تجربه‌ناشده‌ای را به اشیا نسبت دهد و در واقع جهانی دیگر می‌آفریند که در آن



عبد‌العلی دست‌غیب
منتقد ادبی



می‌گفت: «خدا یا شکر!» // خدا اشکش را پاک کرد/ و به فرشتگان مقرب/ گنجشکی را نشان داد/ که به جنگ طوفان می‌رفت»
و با قاطعیتی مکرر، پذیرفتن را با شدتی بیشتر دوباره مطرح می‌کند، آنجاکه بر قطعیت و غیرقابل‌تغییر بودن حکم مقدر، تأکید می‌کند: «... فالگیران/ دستمان را خواندند و هیچ نگفتند// کف دستمان دره‌ای بود/ که عمری در آن/ دست‌وپا زدیم»

«گوزن در بوران شدید» نمایش مرگ است، در یک پرده طولانی، که البته بازیگران آن مدام عوض می‌شوند؛ یعنی از یک سمت صحنه وارد شعر می‌شوند و پس از ایفای نقشی مختصر، از سمت دیگر صحنه که دروازه مرگ است، برای همیشه خارج می‌شوند. درواقع بازیگران این نمایش بلند ۱۰۰ صفحه‌ای، مردگان هستند:

همکلاسی قدیمی: «می‌توانست/ هرصبح/ شامپوی تازه‌ای بزند/ صبحانه مفصلی بخورد/ و به شرکتش برود// می‌توانست/ با منشی‌اش سروسری داشته باشد/ پنهانی سیگار بکشد/ و شعری از من بخواند و لیخند بزند// همکلاسی‌ام را می‌گویم/ که در پانزده‌سالگی کشته شد/ و جنازه‌اش سوخت»

مادر‌بزرگ: «پیرزن تمام نمی‌شد/ مثل روزهای آخر اسفند// ما آماده بودیم/ او ولی اصرار داشت/ تعطیلاتمان را خراب کند»

دوباره مادر‌بزرگ: «هوس قصه‌ای داشتم/ به خانه‌ات رفتم و/ به قاب عکست گوش دادم// آن گوشه‌کنار/ عصایت ساکت بود و/ یک پای قصه می‌لنگید»

پدر‌بزرگ: «پدر‌بزرگ از خواب پرید/ نوبت آبیاری باغش بود/ و یادش افتاده بود/ کاریز از نفس افتاده// لیوانی آب دستش دادم/ و به یادش آوردم/ که سال‌هاست مرده است»

و دیگر مردگان: «بر صندلی واحد/ مردی بی‌نام/ مرده بود»، «مردگان قدیمی/ به دیدنم آمدند/ پرده‌ها را کنار زدند/ و اتاق از شدت آفتاب/ چون خواب کوران/ رنگی نداشت...»، «باقی‌مانده مردگان/ در باد قدم می‌زدند»، «جهان روشن شد/ و مردگان از خواب پریدند»، «شعر گفتن آدم را آرام می‌کند/ مثل تماشای مردگان/ در عکس‌های خانوادگی»، «هرشب/ مرده‌ای به خوابم می‌آید» و...

اما مهم‌ترین، فعال‌ترین، پردیالوگ‌ترین و عزیزترین بازیگر این نمایش طولانی، «پدر» است: نقشی اصلی و محوری که دیگر بازیگران در مقایسه با او، نقش‌هایی فرعی و کم‌اهمیت‌اند، که البته حضورشان برای آماده کردن ذهن مخاطب برای مواجهه با آن مرگ بزرگ، آن ابرمرگ، لازم و ضروری است.

ازسویی دیگر می‌توان این‌طور نیز تصور کرد که دیگر شعرهای مرگ‌اندیش و مرگ‌محور این مجموعه و بویژه چند مرثیه‌ای که در این کتاب هست، نقش مهمی نیز در فضاسازی و صحنه‌پردازی آن نمایش اصلی دارند، به‌گونه‌ای که مخاطب بویژه پس از خواندن مرثیه‌ای برای رضا بروسان و مرثیه‌ای برای مرتضی حنیفی، به‌محض اینکه به این شعر می‌رسد: «دست‌های پدرم را گرفتم/ و زندگی با صدایی خسته گفت: /چاره‌ای نیست/ جز اینکه ادامه دهیم/ تا دوربرگردان بعدی// دست‌های پدرم را گرفتم/ که دایره‌هایی کیود بر آن کاشته بودند» یقین حاصل می‌کند که این پدر خوابیده در تخت بیمارستان، با دست‌هایی که تأثیر سوزن سرم بر آنهاست، شخصی است که بزودی برایش مرثیه‌ای سروده خواهد شد.

بی‌انصافی است اگر شعرهای سپید آرش شفاعی در این مجموعه را مستقل از سازوکار اندیشگی شعرهای سپید پیشین او در مجموعه‌های پیشین‌اش بدانیم؛ چیزی که البته قابل‌مقایسه با دنیای غزل‌های او نیست و مسیری کاملاً متفاوت و مجزا و البته بسیار جدی‌تر را دنبال می‌کند. نکته اصلی در این میان این است که اندیشه مرگ و مرگ‌اندیشی در شعرهای سپید آرش شفاعی، ماحصل امروز و دیروز تقویم ادبی شاعر نیستند و ریشه‌ای قدیم‌تر و عمیق‌تر دارند و چهبسا در اولین سروده‌های او نیز بتوان رگه‌هایی گرچه باریک‌تر و کمرنگ‌تر، از این درخت تنومند و سترگ یافت، بی‌آنکه بخواهم به این شکل از نگرش به جهان رجحان بدهم.

سخن این است که شاعر مایوس و رنجیده‌خاطر «گوزن در بوران شدید» که مصایبی را از سر گذرانده و هم‌مقدرو محتوم بودن آن مصایب را و هم‌محقق‌الوقوع بودن تغییرات پس از آن مصایب را با عمق وجودش پذیرفته، نتیجه منطقی این روزگاری‌بی‌منطق است و مگر می‌شود در سال‌های سیاه ارزان شدن جان آدمی زیست و درباره مرگ سخن نگفت؟ و مگر شاعر معجبه، از آن نوع که دربرابر فجایع انسانی ساکت نمی‌تواند بود، می‌تواند درمقابل این‌همه مرگ اثبوه، نقال خاموش و بی‌تفاوتی باشد و پرده دیگری را روایت کند؟



تا جهان را سرگرم کنند/ و برخی زنان را زیباتر» و با پذیرش آنکه خون شاعر از خون دیگران رنگین‌تر نیست، گاهی راوی را در صف انتظار مرگ به تصویر می‌کشد:

«رنگ می‌زنم/ خودش برمی‌دارد خوشبختانه/ صدایش به‌گونه نسیمی در تابستان مضاعف/ به صورتم می‌خورد/ در سکوتش آرام می‌شوم/ چون کوه‌های ده، در صلات ظهر// شادمانه می‌خندم/ قرارم را گذاشتم‌ام/ قرارم را/ با مرگ»

و گاه تصویر خیالی راوی را پس از مرگ تصویر می‌کند:

«حاج از آن بالا/ چگونه شبلی را نگاه می‌کرد؟/ همان‌گونه به تک‌تک‌تان خیره می‌شوم/ که در



فاصله دو سوگواری/ چای می‌خورید// خیره می‌شوم/ بخصوص در تو/ که با خودت فکر می‌کنی/ خرید از گلفروشان گورستان/ صرف می‌کنی»

با تمام این تفاسیر، آنچه در پس این پذیرفتن‌ها و اظهار عجز و ناتوانی کردن‌ها دربرابر تغییر کردن‌ها و از دست دادن‌ها و از دست رفتن‌ها، با قدرت خودنمایی می‌کند، مسأله تقدیر و سرنوشت است و درواقع تسلیم تقدیر و سرنوشت بودن، بی‌آنکه شعاری از جنس «رضا به داده بده، وز جبین گره بگشا» بر پشانی هیچ‌یک از شعرهای این مجموعه نشسته باشد. شاعر تنها اذعان می‌دارد که هرچه پیش می‌آید، مقدر است و چقدر تماشای تلاش‌های آدمیان برای تغییر آنچه از پیش نوشته شده، رقت‌بار است:

«اگر کوه بودم/ می‌نشستم و تماشايتان می‌کردم/ که زمین می‌خورد، / می‌دوید/ و زمین می‌خورد» رقت‌بار و گریه‌دار:
«خوابیده بود/ با نفس‌هایی چون دریایی طوفان‌زده/ و گاهی در میانه تندباد و باران/

«گوزن در بوران شدید»، هفتمین مجموعه شعر آرش شفاعی است که بتازگی توسط مؤسسه انتشارات نگاه در ۱۰۰ صفحه منتشر شده است؛ مجموعه‌ای که

در میان مجموعه‌های اغلب همشکل و هم‌زبان و هم‌اندیشه سال‌های اخیر، می‌تواند به‌عنوان پیکره‌ای متفاوت، ادعا کند که قدم در مسیر پیش‌پیموده دیگران نگذاشته و راه خودش را رفته است.

راوی قطعات «گوزن در بوران شدید» از بوران حوادث گذشته است و با عبور از آن ورطه هولناکی که شاید حتی در مواردی بتوانیم آن را تنها «گذشت زمان» بدانیم، می‌بیند که دیگر آن آدم سابق نیست و اطرافیانش، دنیای اطرافش، عواطف و احساسات و اندیشه‌های جاری و ساری پیرامونش هم، دیگر آنها که پیش‌تر می‌شناخت، نیستند:

«در شعرم چند «سین» آوردم/ تا حس سکوت القا شود/ ولی صدا در کلمات منفجر شد// ماهم، بعد چاره/ شیراز بعد وکیل/ عباس صفاری بعد کبریت خیس؛/ اتفاقی/ که افتاد و شکست»

اینکه همه‌چیز درحال تغییر است، البته چیز عجیبی نیست و اصلاً معروف است که یک نفر نمی‌تواند دوبار در یک رودخانه پا بگذارد، چراکه دفعه بعدی، نه او همان آدم سابق است و نه آب رودخانه همین‌طور راکد و ثابت، در انتظار دفعه بعدی مانده است! آنچه در این میان و در این لحظه و بسیار بیشتر از در حال تغییر بودن همه‌چیز اهمیت دارد، پذیرش آن توسط شاعر است و معتقدم در پذیرش این مسأله، ابراز عجزی پنهان است؛ ابراز عجز در حفظ احساساتی که زمانی شاعر را در میان تمامی آدم‌های دنیا منحصربه‌فرد کرده بود:

«با خود می‌گفتم/ کو دلم که صدای تو را بر آن خالکوبی کنم؟/ و می‌خواستم بمیرم در سقیدی چشم‌ت// فکر می‌کردم اگر بروی/ شاعران چگونه به کلمات اعتماد کنند/ و زمین برای چه بچرخد؟/ زمانه برگ‌ها را رو کرد/ و حالا دیگر یادم نیست/ چشم‌هایت چه فرقی با دیگران داشت» و ابراز عجز در حفظ آنچه باید باقی می‌ماند، در حفظ آنچه باید در دست می‌ماند، در نگه داشتن آنکه باید زنده می‌ماند:

«گریهام گرفت در سالن ایستگاه/ مثل خیام در کارگاه کوزه‌گری/ و به دوستانم فکر کردم/ که یا مرده‌اند/ یا در آسایشگاه روانی به آتش سیگارشان خیره‌اند»

و دقیقاً همین اظهار عجز شاعر در نگه داشتن آنکه/ آن‌انکه باید زنده می‌ماندند است که در ادامه شعرهای مجموعه‌های «تکه‌های سرب در دهانم»، «درحد مرگ» و تاحدی «ترافیک فرشته»، قطعات مهم دیگری برای کامل کردن پازل مبهم «مرگ» را در لایه‌ای صفحات «گوزن در بوران شدید» می‌چیند، تا آنجاکه با درنظر نگرفتن تنها چند شعر از این مجموعه، می‌توان آن را مجموعه‌ای درباره «مرگ» دانست و این چیزی بسیار فراتر از مرثیه‌سرایی است.

«گوزن در بوران شدید» درباره مرگ است، کتاب مرگ است و روایت تلخ درهم‌تنیدگی مرگ و زندگی را با اکراه و البته با تعریض و کنایه بازگو می‌کند:

«خیره‌ام به فرم دهان گوینده/ که به‌زیبایی از مرگ‌پنجه نفر در کابل می‌گوید// می‌گویم زنان می‌توانند مرگ را هم زیبا کنند/ سکوتشان بین کلمات و/ تأکیدشان بر تعداد کشته‌ها/ لذتیخ است/ چون تماشای اعدام اسیری دست‌بسته// از مردم کابل ممنونم/ که هفته‌ای چندبار می‌میرند/

